

## کتاب کیمیاگر

به همین دلیل، کتاب «کیمیاگر» نیز یک متن نمادین است. در طی صفحه های کتاب، جدای از هدف انتقال آن چه در این زمینه آموخته ام، کوشیده ام با نویسندگان بزرگی که توانستند به زبان کیهانی دست یابند، تجدید میثاق کنم: از میان آنها می توانم همینگوی ، بلیک، بورخس (که او نیز از داستانی ایرانی برای یکی از قصه هایش استفاده کرده است) و مالبا تاهان را نام ببرم.

## جوانک چوپان

اما چند گوسفند هم بودند که کمی بیشتر طول می کشید تا بیدار شوند. جوانک با چوب دستش یکی یکی شان را بیدار کرد و هر یک را به نام خواند. همیشه مطمئن بود گوسفندان می توانند صحبت هایش را بفهمند. به همین خاطر گاهی عادت داشت بخش های جالب کتاب را برایشان بخواند یا درباره انزوا و شادی زندگی یک چوپان در دشت صحبت کند، و یا آخرین خبرها را از شهرهای پشت سر گذاشته برایشان تعریف می کرد.

## در رویای سفر

مهم تر از همه، هر روز به رویای عظیم زندگی اش تحقق می بخشید. سفر. هر گاه از دشتهای آندلس خسته می شد، می توانست

گوسفندانش را بفروشد و دریانورد شود. هر گاه از دریا خسته می شد، دیگر شهرهای بسیار، زندهای بسیار و فرصت های بسیار را برای خوش بختی شناخته بود.

### ملاقات با یک دختر

به آسمان نگرست، و بر مبنای محاسباتش، پی از ظهر به طاریفا می رسیدند. در آن جا می توانست کتابش را با کتابی حجیم تر مبادله کند، تنگ بادهای بخرد و سر و صورتش را اصلاح کند، می بایست برای ملاقات با دختر آماده می شد، و می خواست به این احتمال بیندیشد که چوپانی دیگر، با گوسفندان بیشتر، پیش از او برای خواستگاری از دختر آمده باشد.

### پیرزن فالگیر

پیرزن پاسخ داد: «تو برای تعبیر رویا به این جا آمده ای، و رویا زبان خداوند است. هنگامی که خداوند به زبان سخن می گوید، می توانم کلامش را تعبیر کنم. اما اگر به زبان روح تو سخن گوید، فقط خودت می توانی بفهمی. و به هر ترتیب، من حق مشاوره ام را می گیرم.

### دلیل زندگی

از آن جا که او شخصی بود که زندگی اش را در گرو افسانه شخصی اش گذاشته بود، پیر مرد تصمیم گرفت دخالت کند، به سنگی تبدیل شد و

پیش پای کاوشگر غلتید. مرد، از شدت خشم و ناکامی به خاطر پنج سال از دست رفته، سنگ را به فاصله ای دور پرتاب کرد. اما آن را با چنان نیرویی پرتاب کرد که به سنگی دیگر خورد و پیر مرد با تلخی ویژه ای در دیدگانش گفت: «آدم ها خیلی زود دلیل زندگی خودشان را می آموزند. شاید به خاطر همین باشد که خیلی زود هم از آن دست می کشند. اما جهان این گونه است.

[www.afkarmosbat.org](http://www.afkarmosbat.org)

[www.afkarmosbat.ir](http://www.afkarmosbat.ir)

به سایت ما وارد شوید و بهترین و به روز ترین کتاب ها را از همه جا ارزان تر تهیه کنید

### فضای شهر

در قهوه خانه ای نشسته بود، همانند تمامی قهوه خانه هایی که در خیابان های تنگ شهر دیده بود. چند نفر چیق غول آسایی را می کشیدند و دست به دست می گرداندند. در آن چند ساعت کوتاه، مرد این را دست در دست هم، زنانی را با چهره پوشیده، و روحانیانی را دیده بود که به بالای برج های بلند می رفتند و شروع به خواندن می کردند و در این هنگام همه به نوبه خود زانو می زدند و سر بر خاک می گذاشتند.

### سفر کردم

خورشید نیز آغاز به رفتن کرده بود. جوانک زمان درازی به خورشید نگرست، تا این که او نیز در پشت خانه های سفید گرداگرد میدان ناپدید شد. به یاد آورد که همان روز صبح، وقتی خورشید طلوع می کرد، او در قاره دیگری بود، یک چوپان بود، شصت گوسفند داشت، و می خواست با بازرگانی ملاقات کند که دختری داشت. آن روز صبح، هر آنچه را که قرار بود به هنگام پیمودن دشت ها رخ دهد، می دانست.

### دوستان خارجی

وقتی چیدن بساط تمام شد، شیرینی فروش نخستین شیرینی ای را که تازه پخته بود، به او داد. جوان با لذت آن را خورد، سپاس گزاری کرد و به راه خود رفت. وقتی کمی دور شد به یاد آورد که این بساط با همکاری یک عرب زبان و یک نفر اسپانیایی زبان برپا شد.

### آرزوی مکه

مکه بسیار دورتر از اهرام است. وقتی جوان بودم، ترجیح دادم اندک پولی را که داشتم، برای افتتاح این مغازه خرج کنم. فکر می کردم روزی آن قدر ثروتمند می شوم که بتوانم به مکه بروم. پول هم در می آوردم، اما نمی توانستم کسی را برای مراقبت از بلورها بگذارم، چون بلورهای اشیای ظریفی هستند.

### کاروان

گروه عظیم انسان ها و جانوران با تندی بیشتر شروع به حرکت کردند جدای از سکوت روزها، شب ها نیز به هنگامی که همه عادت داشتند گرد آتش بنشینند و صحبت کنند - اندک اندک به خاموشی می گرایید. یک روز کاروان سالار تصمیم گرفت که دیگر نباید آتشی روشن شود تا توجهی به سوی کاروان جلب نشود.

### افسانه شخصی

جوان به تماشای سکوت صحرا و غبار برخاسته از سم ستوران بازگشت. نزد خود تکرار کرد: «هر کس شیوه آموختن خودش را دارد. و شیوه او شیوه من نیست، و شیوه من شیوه او نیست. اما هر دو در جست و جوی افسانه شخصی خودمان هستیم، و برای همین به او احترام می گذارم.

### تصمیم برای قانون شکنی

پیرمرد علامتی داد و همه عرب ها از جا برخاستند. جلسه پایان یافته بود. قلیان ها خاموش شدند و نگهبانان خبردار ایستادند. جوان برای رفتن آماده شد، اما پیر مرد بار دیگر سخن گفت: «فردا قانونی را می شکنیم که می گوید.»